

گذار روزگار

# گذار روزگار

رومن گاری

مترجم  
سمیه نوروزی



نشر ماهی  
تهران  
۱۳۹۴

Romain Gary  
*Le sens de ma vie*  
Gallimard, Paris, Flammarion, 2014.

انتشارات گالیمار امتیاز ترجمه‌ی فارسی  
این کتاب را به نشر ماهی واگذار کرده است.

Gary, Romain	گاری، رومن، ۱۹۱۴-۱۹۸۰	سرشناسه:
	گذار روزگار؛ رومن گاری؛ مترجم سمیه نوروزی.	عنوان و پدیدآور:
	تهران، نشر ماهی، ۱۳۹۳.	مشخصات نشر:
	۸+۹۰ ص. (مصور).	مشخصات ظاهری:
	ISBN 978-964-9971-42-1	شابک:
	فیبا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).	یادداشت:
<i>Le sens de ma vie</i>	عنوان اصلی:	یادداشت:
	گاری، رومن، ۱۹۱۴-۱۹۸۰ م. — مصاحبه‌ها.	موضوع:
	نویسندگان فرانسوی — قرن ۲۰ م. — مصاحبه‌ها.	موضوع:
	نوروزی، سمیه، ۱۳۵۶ — مترجم.	شناسه‌ی افزوده:
	۱۳۹۳ ی ۴ الف / PQ ۲۶۳۶	رده‌بندی کنگره:
	۸۴۳/۹۱۴	رده‌بندی دیویی:
	۳۶۵۱۱۹۵ ملی:	شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی:

## گذار روزگار

نویسنده  
مترجم  
ویراستاران

رومن گاری  
سهمیه نوری  
مهدی نوری  
محمد رضا ابوالقاسمی

چاپ اول  
تیراژ

زمستان ۱۳۹۴  
۱۵۰۰ نسخه

مدیر هنری  
حروف‌نگار  
لیتوگرافی  
چاپ جلد و متن  
صحافی

حسین سجادی  
سپیده  
آرمانسا  
صنوبر  
سپیدار

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۹۹۷۱-۴۲-۱  
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



نشر ماهی

تهران، خیابان انقلاب، رویه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴  
تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰  
[www.nashremahi.com](http://www.nashremahi.com)

مقدمه‌ی مترجم	۷
مقدمه‌ی روزه‌گرونیه	۱۱
یادداشت ناشر	۱۵
۱. وعده‌ی سپیده‌دم	۱۷
۲. از ارتش تا سیاست	۳۳
۳. از سیاست تا سینما	۴۷
۴. گذار روزگار	۶۳
یادداشت‌ها	۷۹
سالشمار زندگی رومن گاری	۸۳

## مقدمه‌ی مترجم

رومن گاری، متولد ۱۹۱۴، مبارز جبهه‌های فرانسه‌ی آزاد و خلبان بمب‌افکن در جنگ جهانی دوم، کارگردان و فیلم‌نامه‌نویس هالیوود و از همه مهم‌تر نویسنده‌ای که دو بار در سال‌های ۱۹۵۶ و ۱۹۷۵ جایزه‌ی گنکور را از آن خود کرده، سال گذشته صد ساله شد. شرکت انتشارات گالیمار صد سالگی این نویسنده را با انتشار دو کتابی جشن گرفت که پیش از این چاپ نشده بودند؛ شراب مردگان و گذار روزگار. اولی رمانی است که رومن گاری در سنین نوجوانی نوشت و با پاسخ منفی و حتی توهین‌آمیز ناشران، از جمله نشر گالیمار، روبه‌رو شد. گذار روزگار نیز متن پیاده‌شده‌ی گفت‌وگویی است که چند ماه قبل از مرگ رومن گاری ضبط شده است. رومن گاری در این گفت‌وگو صریح و بی‌پرده از اتفاق‌های خوب و بد زندگی‌اش حرف می‌زند. بنابراین دیگر نیازی نمی‌بینم مقدمه را طبق روال معمول، با سال و ماه تولد نویسنده، ملیت پدر و مادرش، تحصیلاتش، آثارش و موفقیت‌ها و شکست‌هایش جلو ببرم، چرا که تمامی این موضوعات، به‌علاوه‌ی اعترافات، درد دل‌ها و اسراری دیگر، با بیانی بی‌واسطه تعریف شده و از آن‌جا که متن این کتاب را از روی برنامه‌ی ضبط‌شده پیاده کرده‌اند، نوع چیدن کلمه‌ها و جمله‌ها صمیمانه‌تر و به‌اصطلاح خودمانی از

ترجمه‌ی این کتاب را تقدیم می‌کنم به

پدرم،

تلاش‌هایش،

آرزوهایش...

آب درآمده است. تنها نکته‌ای که به عمد در طول این گفت‌وگو به آن اشاره نمی‌شود هویت امیل آژار، یکی از نام‌های مستعار رومن گاری، است که چند ماه پس از مرگش، با انتشار کتاب زندگی و مرگ امیل آژار، فاش شد.

### یک طرح

صد سالگی رومن گاری برای من هم بهانه‌ای شد تا پس از ترجمه‌ی کتاب حاضر و مجموعه داستان‌هایی که پیش از این از او ترجمه کرده بودم، به طرحی نو فکر کنم، زیرا رومن گاری از جمله نویسنده‌هایی است که در زبان فارسی به حقتش نرسیده. دلیل ادعایم چیست؟ از پیش از سی اثر این نویسنده، جز معدودی، مابقی ترجمه نشده، ترجمه‌شان دیده نشده یا از زبانی غیر از زبان اصلی برگردانده شده‌اند. پس چه بهانه‌ای بهتر از صدمین سال تولدش برای آغاز ادای دینی تمام و کمال به این نویسنده‌ی عجیب و در عین حال تحسین‌برانگیز. امیدوارم بتوانم از پس ترجمه‌ی مجموعه‌ی آثار رومن گاری برآیم و مخاطبان ایرانی‌اش را در قدم اول با آثار هرگز خوانده‌نشده‌ی او آشنا کنم.

### یک توضیح

کتاب پیش رو پر است از نام شخصیت‌های سیاسی، اسامی خاص، عناوین فیلم‌ها و کتاب‌های متعدد، مکان‌ها و تاریخ‌های کم و بیش ناشناخته برای بعضی خوانندگان. برای سهولت در کار خواننده، هرکدام را که فکر می‌کردم لازم است پانویس دادم و گاهی شرح مختصری برایش نوشتم. برای آن‌که مزاحمتی حین خواندن ایجاد نشود، این توضیحات را آخر کتاب آورده‌ام.

### یک سنت

گالیمار برای هر یک از نویسنده‌هایش مقدمه‌ای دو صفحه‌ای تهیه کرده که آن را بی‌هیچ تغییری در آغاز تمامی آثار آن نویسنده منتشر می‌کند. البته گاه لازم دیده برای بعضی کتاب‌ها استثنا قائل شود و توضیحی اضافه کند. از این سنت خوشم آمد. به پیروی از ناشر اصلی، من نیز همین سنت را پایه‌ریزی می‌کنم و چند صفحه‌ی پایانی این کتاب را که اختصاص داده‌ام به سالشماری از زندگی رومن گاری، از این پس در تمامی کتاب‌های این نویسنده تکرار می‌کنم. این کار دو فایده دارد. اول این‌که اگر کسی فقط بخواهد یکی از کتاب‌ها را تهیه کند، چیزی از دست نداده و زندگی‌نامه را بی‌هیچ تغییری نسبت به کتاب دیگر مطالعه می‌کند. دوم، از این اثر تا اثر بعدی، خطای انسانی ممکن است موجب تغییر تاریخ، تلفظ اسامی، عناوین کتاب‌ها و مواردی از این دست شود. بنابراین یک نمونه‌ی تکرارشونده از این نوع خطاها جلوگیری می‌کند.

### دو تشکر

از روح‌الله شهسوار تشکر ویژه می‌کنم که به محض انتشار کتاب در پاریس، در اسرع وقت آن را برایم تهیه کرد و به دستم رساند. از روح‌الله نوروزی بسیار ممنونم که در ترجمه‌ی اصطلاحات خلبانی کمکم کرد.

سمیه نوروزی  
مهرماه ۱۳۹۳

## مقدمه‌ی روزه گرونیه

این کلمات که از گفت‌وگوی رومن گاری با رادیو کانادا پیاده شده، خواننده را منقلب می‌کند: «فکر نمی‌کنم دیگر آن قدری از عمرم مانده باشد که بتوانم خودزندگی‌نامه‌ی دیگری بنویسم.» او در دوم دسامبر ۱۹۸۰، چند ماهی پس از ضبط این گفت‌وگو، به زندگی خود پایان داد.

در نسخه‌ای که پیش روی شماست، باز از همان حرف و حدیث‌ها، اسرار و عقایدی سخن به میان می‌آید که پیش‌تر در وعده‌ی سپیده‌دم و شب آرام خواهد بود آن‌ها را خواننده بودیم، بنابراین می‌توان نسخه‌ی حاضر را آخرین فصل از خودزندگی‌نامه‌ی گاری دانست یا دست‌کم تلاش او برای پرده‌برداشتن از بلندپروازی‌ها، آرزوها، کامیابی‌ها و تحقیرهایی که مجموعشان زندگی او را تشکیل می‌دهند.

زندگی گاری سراسر جذابیت است و فراز و نشیب. شور جوانی که او را با خود به این سو و آن سو می‌کشاند، همراه مادری بی‌پروا، از قلب روسیه، در گذار از لهستان، لیتوانی، فرانسه. آن‌گاه جنگ، انگلستان، آفریقا. بعد مناصب دیپلماتیک، از بلغارستان تا بولیوی، تا رسیدن به لس‌آنجلس. زندگی‌ای که از عجیب و غریب‌ترین رمان‌های ماجراجویانه نیز پر جنب و جوش‌تر و جذاب‌تر است. برای اثبات این

ادعا یک مثال کافی است: او برای رسیدن به فرانسه‌ی آزاد و پیوستن به دوگل مجبور بوده از زاغه‌های مکناس بگذرد!

آنچه مسلم است یک نویسنده‌ی بزرگ نمی‌تواند جلو خیاللبافی‌های خود را بگیرد و گاه لازم است محتاطانه دست به داستان‌سرایی بزند. مثلاً گاری به پیامی سیاسی اشاره می‌کند؛ تلگرافی که از برن برای وزیر امور خارجه فرستاده تا اطلاع دهد قرار است برف ببارد، درحالی‌که این تلگراف اصلاً وجود خارجی نداشته. این آخرین گفت‌وگو، از سوی دیگر، حاوی اعترافات هم هست؛ مثلاً این‌که رنگ‌های روز (۱۹۵۲) و دلک‌های احساساتی (۱۹۷۹) در واقع یک کتابند. یاد می‌آید در انتشارات گالیمار مانده بودیم چه کنیم. باید به او می‌گفتیم که متوجه قضیه شده‌ایم یا نه؟ امکان داشت دلخور شود. اگر هم چیزی نمی‌گفتیم، ممکن بود احمق به نظر برسیم.

اولین باری که گاری را دیدم، تازه برای ریشه‌های آسمان جایزه‌ی گنکور گرفته بود. شک نداشتم از دوستان بسیار نزدیکم خواهد شد. از بولیوی رسیده بود. توی هتل پون رویال بودیم. من آن دوره روزنامه‌نگار بودم. کمی بعد دست تقدیر باعث شد سر از ساحل عاج و منطقه‌ی حفاظت‌شده‌ی بونا دریاورم، زیرا افراد قبیله‌ی بدوی لوبی محیط‌بانی به نام رافائل ماتا را کشته بودند. او می‌خواست جلو کشتن فیل‌ها را بگیرد. ماتای بخت‌برگشته با خواندن ریشه‌های آسمان پاک ذهنش به هم ریخته و بارها برای رومن گاری نامه نوشته بود. آن‌جا باتلاقی را که در آن جان داده بود دیدم. اول با نیزه‌های سمی او را هدف گرفته و بعد با ضربه‌های گرز کارش را ساخته بودند. خیلی زود، خلاف آنچه در واقعیت رخ داده بود، افسانه‌ای شکل گرفت: گویا ماجرای ماتا الهام‌بخش رومن گاری برای نوشتن رمانش بوده است.

در این اعترافات واپسین، رومن گاری از بادبادک‌هانیز حرف می‌زند که در آن تاریخ زیر چاپ بود – آخرین رمانش، یکی از زیباترین‌ها و تأثیرگذارترین آن‌ها.

روزه گرونیبه<sup>۱</sup>

## یادداشت ناشر

این گفت‌وگوی تصویری را ژان فوشه در سال ۱۹۸۰، چند ماه قبل از مرگ رومن گاری، در قالب برنامه‌ی «گفته‌ها و ناگفته‌ها»، برای شبکه‌ی رادیو-کانادا کارگردانی کرد. این برنامه در هفتم فوریه‌ی سال ۱۹۸۲ پخش شد.



## وعده‌ی سپیده‌دم

از من خواسته‌اید کمی از زندگی‌ام برایتان بگویم، به این بهانه که یک‌بار تجربه‌اش کرده‌ام. اما خودم زیاد از این بابت مطمئن نیستم، خصوصاً این که به نظرم این زندگی است که ما را تجربه کرده و مالک ماست. وقتی به زندگی گذشته‌مان نگاهی می‌اندازیم، احساس می‌کنیم این زندگی متعلق به ما بوده و خودمان انتخابش کرده‌ایم. بشخصه می‌دانم که در زندگی‌ام حق انتخاب چندانی نداشته‌ام، می‌دانم که تاریخ در عام‌ترین و در عین حال خاص‌ترین و روزمره‌ترین معنایش اختیار مرا به دست داشته و به عبارتی کلاه از سرم برداشته.

من سال ۱۹۱۴ در روسیه متولد شدم. پدر و مادرم بازیگر بودند و اولین خاطراتم خاطراتی است از تئاتر، از پشت صحنه‌های تئاتر. انقلاب ۱۹۱۷ روسیه هم یادم است. توی میدان سرخ خوابیده بودم. گلوله‌ها سوت می‌کشیدند. مادرم خودش را انداخت رویم تا آسیبی به من نرسد. روزی را یادم می‌آید که نشسته بودم روی شانه‌های یک سرباز نیروی دریایی روس تا بتوانم مادرم را که توی سالن روی صحنه بود ببینم. آن‌طور که می‌گفتند، مادرم بازیگر اسم و رسم‌داری نبود. این لحظه را خوب یادم است: روی صحنه‌ی نمایش، روستایی را می‌دید که در آتش می‌سوخت و داشتند از سکنه خالی‌اش

می‌کردند. مادرم نقش زنی پیر و ازپافتاده را بازی می‌کرد که داشت از وسط صحنه رد می‌شد و دو مرد همراهی‌اش می‌کردند. این صحنه که تمام شد، با ملوان رفتیم پشت صحنه. مادرم را دیدم که داشت اشک می‌ریخت. بین او و مدیر صحنه بگومگویی شده بود. مادرم بنا بود فقط یک بار از صحنه رد شود. اما چون به این نقش کوتاه راضی نبود، دودستی صحنه را چسبیده و بسیار کند قدم برمی‌داشت، طوری که مجبور شده بودند هلس بدهند بیرون صحنه. به‌رحال نقشش همین بود و او هم آن را پذیرفته بود.

نُه ساله بودم که نوشتن را شروع کردم، به زبان روسی. بعد مهاجرت‌ها یکی بعد از دیگری شروع شد. اول از همه مهاجرت به لهستان، در سال ۱۹۲۱ و در هفت سالگی، درست بعد از جنگ بین لهستان و روسیه. بعد هم در چهارده سالگی به فرانسه رفتیم. بهتر است عجله نکنیم و قدم به قدم جلو برویم، چون من قبل از هر چیز نویسنده‌ام. اولین تلاش‌های ادبی‌ام ترجمه‌ی شعری بود از پوشکین با عنوان «شاخه‌ی فلسطین» از زبان روسی به لهستانی. آن موقع ورشو بودم. همان‌طور که در ادامه خواهم گفت، من چهار بار فرهنگم را تغییر دادم. یک بار از فرهنگ روسی گذشتم و رسیدم به فرهنگ و ادبیات لهستان و بعد در چهارده سالگی فرانسه را تجربه کردم. ده سال هم در امریکا زندگی کردم و حتی به زبان امریکایی رمان نوشتم. یاد می‌آید یک بار داشتم این قضیه را برای ژنرال دوگل تعریف می‌کردم. برایش گفتم به چه تغییر فرهنگ‌هایی تن داده‌ام و داستان آفتاب‌پرست را تعریف کردم. آفتاب‌پرست را روی کف‌پوش قرمز که می‌گذارند قرمز می‌شود و روی کف‌پوش سبز که می‌گذارند سبز. اگر روی کف‌پوش زرد بگذاریدش زرد می‌شود و روی کف‌پوش آبی هم آبی. اما تا

آفتاب‌پرست را گذاشتند روی یک تکه پارچه‌ی ابریشمی چهارخانه‌ی رنگ و وارنگ، دیوانه شد. ژنرال دوگل کلی خندید و گفت: «البته درباره‌ی شما باید گفت که دیوانه نشد، شد یک نویسنده‌ی فرانسوی.»

همه‌ی این‌ها را، با نقش تأثیرگذاری که مادرم در زندگی‌ام داشته، در وعده‌ی سپیده‌دم آورده‌ام، اولین خودزندگی‌نامه‌ام که آن را در چهل و پنج سالگی نوشتم. مادرم از آن فرانسه‌دوست‌هایی بود که این روزها نسلشان ورافتاده، چون در قرن نوزدهم به دنیا آمده بود. مردمان این دوره، بخصوص روس‌ها، فرانسه را مظهر عظمت می‌دانستند و زیبایی و عدالت و حقوق بشر و خلاصه هر داستان قشنگی که از زندگی خودمان می‌ساختیم و تعریف می‌کردیم. از همان ابتدا، تنها رؤیایش این بود که از من یک فرانسوی بسازد، تا آن‌جا که با وجود داشتن پدر و مادری روس، وقتی باردار شد، تصمیم گرفت مرا در فرانسه به دنیا بیاورد. اما در ایستگاه ویلنیوس\*، پایتخت امروزی لیتوانی که آن زمان ایالت کوچکی در روسیه بود، درد زایمان سراغش آمد و مجبور شد کاملاً غیرمنتظره و فوری توی درمانگاهی وضع حمل کند. این‌طوری شد که من در ویلنیوس به دنیا آمدم. ما همان موقع به فرانسه نرفتیم و مجبور شدیم توقف طولانی هفت ساله‌ای در لهستان داشته باشیم. برای همین زبان لهستانی را طوری یاد گرفتم که هنوز هم با تسلط می‌توانم به آن صحبت کنم، درست مثل زبان مادری‌ام. برای تحصیل هم رفتم مدرسه‌ی لهستانی‌ها. سرپرستی‌ام هنوز به عهده‌ی کسی نبود جز مادرم که خودش به‌سختی

\* Vilnius

امرار معاش می‌کرد. آه در بساط نداشتیم. مادرم خیاط‌خانه‌ای در ویلنیوس راه انداخته بود. کلکی هم سوار کرده بود که شاید خیلی شرافتمندانه به نظر نیاید: خودش را نماینده‌ی پل پواره\*، خیاط مشهور فرانسوی، در ویلنیوس جا زده بود. کلاه می‌دوخت و مارک‌های کوچکی با نشان پل پواره داخلش می‌چسباند. یک وقتی هم، برای بالابردن اعتبار کارش، یکی از دوستان بازیگرش را استخدام کرد که می‌آمد توی سالن‌هایش و نقش خیاط بزرگ، پواره، را بازی می‌کرد. همه‌ی این‌ها را یک بار هم در وعده‌ی سپیده‌دم نوشته‌ام.

پس از آن، بالاخره آمدیم و رشو. آن‌جا در مدرسه‌ای لهستانی درس خواندم، بعد رفتم دبیرستان و همچنان هم می‌نوشتیم؛ آخر در این کار استعداد داشتم و ندای قلبم هم مرا به سمت آن می‌کشید. دوازده ساله بودم و همچنان می‌نوشتیم. آن قدر دوست داشتم نویسنده شوم و آثارم را منتشر کنم که اولین تلاش‌های ادبی‌ام را با حروف چاپی توی دفترچه‌ای بازنویسی کردم، یعنی مثلاً چاپ شده‌اند. دبیرستان را هم در لهستان گذراندم، تا این‌که رسیدیم به سال ۱۹۲۸، سالی که مادرم بالاخره به آرمان‌های میهن‌پرستانه‌ی فرانسوی‌اش رسید، چون با وجودی که هنوز در روسیه و لهستان زندگی می‌کردیم، زبان فرانسه را به من یاد داد و آن قدر در این راه به افراط رفت که مثلاً نگذاشت بفهمم فرانسه در جنگ ۱۸۷۰<sup>۲</sup> شکست خورده. وقتی تاریخ فرانسه را به من درس می‌داد، به راحتی از روی جنگ ۱۸۷۰ پرید و گذشت، چون حتی فکرش را هم نمی‌توانست بکند که فرانسه در جنگی شکست خورده باشد.

\* Paul Poiret

این چنین بود که در ۱۹۲۸ سر از نیس درآوردم. آن‌جا مادرم اول ویتترین‌های جواهرفروشی هتل‌های بزرگ را تزئین می‌کرد و بعد هم شد مدیر هتل. من هم می‌رفتم دبیرستان نیس. آن موقع دیگر داشتم چهارده ساله می‌شدم و باز هم تغییری فرهنگی دامنم را گرفته بود. از این خاطرات تا دلتان بخواهد وام‌گرفتم، آن هم نه فقط در وعده‌ی سپیده‌دم، خود زندگی‌نامه‌ی کاملاً واقعی و غیرداستانی‌ام، بلکه در رمان اولی هم که منتشر کردم، یعنی تربیت اروپایی که آن را در طول جنگ نوشتم. حتی وقتی در نیروی هوایی سلطنتی<sup>۳</sup> خلبان بودم، باز هم لابه‌لای خاطراتم از لهستان جست‌وجو می‌کردم تا آن‌ها را دستمایه‌ای کنم برای بازسازی لهستانی که دیگر نمی‌شناختم، لهستان دوره‌ی مقاومت، دوره‌ای که خود لهستانی‌ها هم به آن می‌بالیدند. البته این خاطرات فقط محدود به جغرافیای مکان‌هایی بود که در آن‌ها زندگی کرده بودم. آن‌طور که خود لهستانی‌ها می‌گفتند، مقاومت لهستان دقیقاً همان چیزی بود که من در این کتاب توصیف کرده‌ام.

دوره‌ای که به دبیرستان نیس می‌رفتم، مادرم کلی خوشحال می‌شد از این‌که می‌دید همیشه شاگرد اول زبان فرانسه‌ام. آرزوی بزرگش این بود که دیپلمات شوم و نماینده‌ی فرانسه در خارج؛ این‌ها همه، برای نوجوانی که اصالت روس داشت و هنوز تابعیت فرانسه نگرفته بود، رؤیایی به کلی عجیب و نامعقول به نظر می‌رسید، آن هم در دوره‌ای که حس نفرت از اجنبی در فرانسه بیداد می‌کرد، حسی که هیچ وقت کاملاً از بین نرفت. هنوز صدای مادرم توی گوشم است که می‌گفت: «تو نویسنده‌ی بزرگی می‌شوی. یک روز سفیر فرانسه خواهی شد.» این قضیه گهگاه آزاردهنده می‌شد، چرا که مادرم

زیادی حساس و زودرنج بود و هر بار بحث و بگومگویی توی پله‌ها راه می‌افتاد، من هشت ساله را با خودش می‌کشید و می‌برد توی راه‌پله و به همسایه‌ای که از خانه‌اش بیرون آمده بود، می‌گفت: «پسرم یک روز سفیر فرانسه می‌شود. پسرم نویسنده‌ی فرانسوی بزرگی می‌شود.» من هم از خجالت آب می‌شدم. می‌توانید تصور کنید این ماجرا چه تأثیری روی من می‌گذاشت، آن هم وقتی هنوز در شهر کوچکی در شرق لهستان زندگی می‌کردیم.

دانش‌آموز دبیرستان نیس بودم، درس می‌خواندم، ورزش می‌کردم، مدام ورزش می‌کردم، تقریباً حرفه‌ای. رفته بودم دنبال تنیس روی میز. قهرمان مسابقات تنیس روی میز جنوب شرقی فرانسه هم شدم و بابتش جایزه‌ی نقدی گرفتم. آن وقت‌ها می‌گفتند پولمان کجا بوده که هزینه‌ی تدریس پینگ‌پونگ کنیم. از نیس رفتم اکسان-پرووانس تا در دانشکده‌ی حقوق درس بخوانم، بعد هم رفتم پاریس. همان موقع بود که اتفاق بزرگ زندگی من و مادرم به وقوع پیوست؛ بهتر بگویم، تنها رویداد ادبی مهم زندگی من که مادرم در زمان حیاتش به چشم دید: چاپ اولین داستانم<sup>۴</sup> در هفته‌نامه‌ی گزنگوآر\*. خب، حالا برای خودم کسی شده بودم، دانشجویی هنوز جوان که پولی هم به جیب زده. یادم می‌آید هزار فرانک برای این داستان بهم دادند، پولی که زندگی دانشجویی‌ام را از این رو به آن رو کرد و باعث شد برای رسیدن به آرزوهایم مصمم‌تر شوم، آرزوهایی که با نویسنده شدنم برآورده می‌شد.

\* Gringoire

بعد از یک سال تحصیل حقوق در اکسان-پرووانس، سر از پاریس درآوردم. مادرم به سختی کار می‌کرد و درآمد چندانی نداشت، با این حال ماهی صد فرانک برایم می‌فرستاد تا با آن زندگی‌ام را بگذرانم. اجاره‌ی اتاقم صد و پنجاه فرانک می‌شد. پول گرفتن از زنی پایه‌سن گذاشته هم واقعاً دردناک بود؛ آخر مادرم درسی و شش سالگی مرا به دنیا آورد. شاید اغراق به نظر بیاید، اما برای امرار معاش به هزار و یک جور کار تن دادم. با موتور سه‌چرخه بستنی تحویل می‌دادم؛ توی کافه پیشخدمتی می‌کردم؛ البته دقیق‌تر بگویم، توی یک رستوران. ماجرای جالبی هم آن‌جا برایم پیش آمد. خب، من خدمتکار یک رستوران روسی بودم. بیست سی سال بعد، شاید هم بیست و پنج سال بعد، وقتی جایزه‌ی گنکور را برای ریشه‌های آسمان گرفتم<sup>۵</sup>، گفتم زمانی پیشخدمت یک رستوران روسی بودم، رستورانی که یک پیرمرد روس سفید<sup>۶</sup> اداره‌اش می‌کرد و علاقه‌ی زیادی به نخبه‌ها داشت. روزنامه‌نگارها ریختند سر پیرمرد و از او پرسیدند: «رومن گاری پیشخدمت شما بوده؟» پیرمرد که هنوز هم زنده است و حالا باید حدود نود سالش باشد، همین‌طور بهشان زل زد و گفت: «رومن گاری؟ پیشخدمت من؟ بهتانه.» بد نیست بگویم که روس‌های سفید حسابی هوای همدیگر را داشتند و برای همین پیرمرد زیر بار این نمی‌رفت که من زمانی پیشخدمت ساده‌ای توی رستورانش بوده‌ام، گرچه واقعیت جز این بود.

همان‌طور که در شب آرام خواهد بود<sup>۷</sup> هم گفته‌ام، یکی دیگر از شغل‌هایم جمع کردن اطلاعات برای روزنامه‌نگاری بود که درباره‌ی فاحشه‌خانه‌های پاریس تحقیق می‌کرد. باید به فاحشه‌خانه‌ها می‌رفتم و چیزی حدود دو بیست «مصاحبه» می‌گرفتم، البته اگر بشود اسمش